

نیست باور گزید بر صواب ر سخت
 در وزارت با تو هر کس اتقابل کرد
 گر مخالف پرده کج ساخت با تو نیست
 تا جیب آسمان سر ز بند خورشید باد
 خدا نگان سلاطین آنا یک عظم
 بر روز زم سرگردان تو اندواد
 باین امید که بوسد زمین مجلس او
 بدولت تو جهان اسلامت است چنان
 تو باش زنده که در خشک سال کشت میند
 زهی جناب شرفیت خلاصه ایجاد
 نهفته روی جلالت زویده او نام
 ز لطف و غنم تو گیر دو جو دفع ضرر
 نه روز گاری و باشی مسلم از حدتان
 نه چرخ رست زور گاه تو مقام عبور
 ثبات جان خود رست ارفع الاقوال
 شود محسرا بنوی سپاه احسب
 خرد که عارف اسرار کلی و جزوی است
 در اتفاق خلوص هوا بند گیت
 و جو خصم تو مانند اسمی جسم است
 دلت ز پر تو معنی نفوس قدسی را
 عدوت را که تدبیر گردد اندیشه
 نهیب غم تو زان سوی مکنات بود
 خیال آتش مهر تو در ضمیر آورد

وله

وله

زمین سپس ملک خطار اکس نخواهد خصوب
 زانکه داند عقل فرق از بولهب با تو است
 بال او در جنگ حرمان بسته گرد چون
 باد اخزان دست و روان این جهان
 که هست عمده سبب از سبب الاسباب
 زبان خنجر او را از لفظ فتح جواب
 ز شوق بلب ساغر سیجان شراب
 که سالم است نصیب از اوتی موتی
 جز از سحاب بجای تو نیست فتح ایباب
 ز بندگی تو گیر سعادت استسعاد
 گذشته یک نوالت ز منزل اعدا
 ز مهر و کین تو باشد اساس کون و فساد
 نه کرد گاری و هستی منزه از اعدا
 نه دهر رست ز فرمان تو مجال عناد
 دعوات روح قدس است نفع الا
 تن جسد تو هنگام نصاب مواد
 هم از قبول تو دارد قبول استعداد
 هم شد موافق طبایع اعدا
 رنگ صورت تنوین شده نقش زباد
 بسوی عالم تحقیق میکند ارشاد
 بسان خورده الماس در ضمیر نوا
 هزار ساله بند در خراب حادثه زاد
 در استخوان بدانندیش مغز گشت ماد

روزگار تو در خسته قصب هتباب
 غدار روز نگردد نهان ز طره شب
 بنهرینا نابر حجت تو نامزد اند
 صفای مدح تو در طنج روح بخش
 مدام تا سوی نزهت که خیره قدس
 ز روزگار ترا یاد روز و شب محکوم
 طره شنگ آن چو رشید روی حسین
 جان مشتاقان اگر خواهد مقام پذیر
 او ز من دورست و من نزدیک نیم بر دست
 خواندش آینه جان او مرا نمود
 نکبت کیسوی عنبر نیشک افشا او
 خسرو اسلام یوسف شاه همیشه زان
 را پیش را شهریار اختران در تمام
 خاطر اعدای او سرمایه دودمان
 اندران میدان که راند فوج دشمنان
 هست داغ امثال امران عالمیاب
 از حوادث دهر را اقبال او سدید
 پیش فکر لاف ستور شناسد منع
 خسرو دین برور شاه فریدون گویا
 ذوالفقار آن گزبان چون ملاک سدید
 پیش کلکش رو قفا کرده بنید از سپر
 تا نیاید بال پشه قوت پیل ترنگ
 همچو پشه عاسدان ایا بال پیل ناب

رفوگری است خلان طبیعت معناد
 اگر ز رای تو یابد ستان استداد
 بنات فکرم در ستر خاطر و قناد
 در ای نور کرامات و در دل زباد
 ز نور عقل کند جان طالبان مرصاف
 ز کردگار ترا باد سال و مه منتقاد
 در قضای نیمه روز آورد مشک از لنگ حلین
 جو سواد زلف او جای نباشد دین
 دیده معنی ازین بهتر نباشد دورین
 این واکلی داشتی کردن نکردی آشنین
 شمه از خاک پای شهریار استین
 آنکه پیش آستانش آسمان بودین
 خاتمش را گنبد فیروزه در زربنگین
 فکرت احباب او پیرایه نور یقین
 تیغ او از کله بدخواه خواهد سرگزین
 اختران ابر جباه و آسمان ابرین
 وز نواب ملک اند بر او حصین
 شاد غیب ارجه باشد تا کجا تا یقین
 چاکرت یعنی کهن سبندگان کترین
 بر نفس تیغ سخن بر آب از در سخن
 تیر کردن گر چه دارد نور فطرت و دین
 تا نیاید دست رویه بجه شیر عین
 همچو رویه دشمنان ازیر دست شیرین

درین قصیده لفظ سیرین افتاده گزین بضم کاف فارسی آن باشد که کسان حاکم از هر کله گو سفند و
گاو و اسپ گو سفندی و گاوی و اسپ انتخاب گزین کرده گیرد از مخالف اصل و است بعد تغزل

از حلم مخدوم است این مدینه کجاؤ کی شد	چشم تو جان را لیسه بزلف تو دراز این
هر سحر باد از شمع جانفرا می مشک	ایضا شمه باشد ز خلق خسر و صاحبقران
لعلت بر آب ز فندکی و طعنه مانا بوزد	ایضا برخاک پاک در گاه اعظم قوام ملک دین
رخسار خوب و طره مشکین لسان	ایضا چون مهر رازی و سایه خورشید کشور است
مهر رویت که عالم افروز است	ایضا رازی مولی و حسن الاطلاق

ایضا بعد وصف موسم سرما

ز تاب صاعقه بر که سنگ صلب یابی

چنان گزیت مخدوم باشد خاندن

ذوقی سمرقندی ذوق سخن فراوان داشت و شوق ایمنی بی پایان خان آرزو گوید در
ایام قتل احمد خان ترقی بسیار کرده ملک الشعرا گردید و کتاب ناز و نیاز مشتمل بر چهار هزار بیت
در بحر خسر و شیرین مدیل بنام پادشاه مذکور نموده انعامی وافی یافت جمعی او باش بطمع
آن نقود او را شهید کردند ذوقی پیش از قتل غصه گفته بود از آن است

ما از ازل شیوع مشهور بوده ایم	قائل بیا که لب به انا سخن کشوده ایم
ما مریم جرات هر دشمنیم و دوست	ابا زخم خویشتن الماس سوده ایم
از آن پروانه شام وصل در خویش	زندان آتش ز سوز سینه ریش
که یعنی این تن آرزو از غم	میان جان و جانان نیست محرم

و کما تخلص میر اولاد محمد است طال عمره ولادت او است و مهمرب است ^{۱۱۴۲} حسد حسین
و ماته و الف رو نمود چنانچه تاریخ خود را خود میگویی

روزیکه نمود بنده را حق ایجاد	اولاد محمد بدرم نام نهاد
گفتم تاریخ خویشتن را من خود	در ماه حجب تولد ما رو داد

پدرش میر غلام امام سلیمان نقی برادر اعیانی فقیر است بر خوردار مذکور را در سنه ۱۱۴۲ شمسی و سلیمان
و ماته و الف از بلگرام به اورنگ آباد پیش خود طلبیدم غره شعبان سال مذکور در پنجار سید و خوا

ذوقی سمرقندی

و کما تخلص

او این صحیفه از پرده فوت بجلوه گاه فعل خرامید مشق سخن ز دفتر میکنند و سلیقه مناسب دارد
ایده هست که بعد مشق تمام ترقی کند این چند اشعار زاده فلراوست

مسدود در بزم خود هر گاه یار آینه را نمی گویم که شمع با چراغی زردمان کشید آخر مرا هم جذب بگل جانب گلشن در طره ات ز دل فلک شور میرود	دور نتواند نمودن از کنار آینه را بجای هر دو خاری بر مزارم زبانا صبا این مرده و نخواه سویی غلبان او از زمانی شب دور میرود
تا بسوزد کشته خود را بداغ تازه نه جلاد از برای عبرت بخواه میریزد تا دبد آب بگل اشک روان من تو پیش بای تو نشینم ز جهان بر خیزم	بر مزار غیر از وزد چسپ راغ تازه بقبر بانگاه خونم فی سبیل الله میریزد بلیل اخلاص ضرورت میان من تو که بر حمانه با مرغ دل بی پر کند باری
نه من اوج فلک از عالم ایجاد میجویم چو قفل بسته گزوک سوزن باز میگردد حریف چشم چون گرد باد درین صحرا	فضای پشت بامی از جهان آباد میجویم کشاد کار دل از شتر فضا و میجویم غبار هستی موم موم را بر باد میجویم

میر عبد القادر جبران تخلص اورنگ آبادی هم درین زمین این مطلع موزون کرده است
نه من باغ بهشت از عالم ایجاد میجویم به قفس دارمی مکان از خانه صدیاد میجویم میر عبد القادر
مذکور از سادات رضویه نیشاپور است و درین عالم بخدمت فضا روضه سون شاه بزرگ
غریب قدس سره مامور کتب درسی گذرانم و استعداد علمی خوب بهم رسانده فهمند دارد
و شعر خوب میفهمد و سخن خود از نظر فقیر میگذرانند تخلص جبران تجویز فقیر است او بر سخن شناسان
التعاسس میکند

اللهی در جهان هنگامه ار اکن بیایم را همدم دیرینه طیب باشد موافق با مزاج	نمک از شور محشر حجت فر با فغانم در سبوی کهنه طبع آب میماند بجای
--	--

آن لب نانی دهد این ابروی خوش را	در سخامی منعم و سائل تفاوت روشن است
گلورا از سینه جابرند وقت بیج اشترا	عقوبت کیشان در حوز کردن کشتی باشد
از خون با حق من مسکین و خنکند	گر حق پرستی آن بت جدا و خوکند
فتیله دور زر و غن شتاب میسوزد	کسیک شد ز مری جدا اطلاق شود
فیض ناکان از گداز دل و بالایشود	نبست در گل شوخی بونی که در عطر گل است
آبایر بهامی چشم تر مند انم چه شد	عشق و امین و برومی آتش دل مهر با
منید اند حد از هم شدن شرگان کز پیش	تغافل نیست گر بر من نیفتد گوشه چشمی
چون کاغذ آتش زده خود شمع فرام	محتاج چراغی نبود مشت غبارم
زندگی از آب چون با قوت دارد	داغ حسرت را فروغی باشد از چشمم
بر شکم دیده تنگی کرد آمد جای بیرون	نه در برمش عرق میریزم از خون جانم
شب قدر مبارک را بد امان سحر بیجی	چرا کیسوی مشکین را بدستار این بیجی
نباشد جز خستم گر میند را در شر بیجی	شدی چون پیر از عشق جوانان چشم بوی کرد

حرف الراء المهمله

رود که سر قشک کاروان سالار شعراست و مقدمه انجمنش فضحا و اول کسی که تبدوین بوان سخن
 پرود او الوان گلها را گلدسته ساخت اینصیر بن نوح سامانی او را ترتیب کرد و بفرموده او
 کتاب کلید دمنه نظم آورد و چهل هزار درم صلح برگرفت احوال او را تذکره نویسان مفصل ضبط
 آورده اند در مرثیه ابوالحسن مراد می شاعر بخارا این دو بیت گفته و گوهرش به اسفند
 مر و مرادی نه همانا که مرد به مرگ چنان خواجه نه کاریست خورد به جان گرانی به پدر باز داد
 کالبد تیره باد سپرد به محقق نماند که در فارسی قبل دا و معدوله فتحه باشد غیر خالص که بونی از
 ضمیه دارد و آنرا گاهی با فتحه خالص قافیه سازند چنانچه شیخ سعدی گوید در آن مدت که
 مارا وقت خوش بود به ز هجرت شش صد و پنجاه و شش بود به و گاهی با ضمیه خالص
 چنانچه در قطعه رودکی که مذکور شد

رشد سیر قشک شاعر صاحب رشد عظیم و خداوند طبع مستقیم بود وقتی قصید از

و در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

از منظومات خود پیش مسعود سعد سلمان فرستاد مسعود قصید و ستایش او گفته ارسال داشت این ابیات

از ان است

<p>ز روده گشت زمین را ز مهر پیران بمن سپرد یکی در سج پر زودتر عدت چو گلشنی که نگارین ابر در بهمن چو از زمانه بهار و چو از بهارین ز لفظ معنی او شد معطر و روشن بلیغ تیز قلم شاعر بلند سخن فصیح نیست که او نیست پیش او سخن</p>	<p>شب سیاه چو بر چید از هوا و امن نسیم روح فرآید از طریق دراز یکی بهار نو آئین شکفت در پریشم و گر بر مزجه گویم قصید دیدم منقزم شد چون کرد من هواورین که هست شعر رشیدی حکیم بهمن حکیم نیست که او نیست پیش او نهادن</p>
--	---

رسید در جواب قصید لقب آورد که این ابیات از ان است

<p>چو نو شکفته گل در بهار گرد چمن بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان و گمن درخت فن ترا هست صد هزار فن بلند فرق معانی و است قد سخن</p>	<p>رسید شعر تو امی تاج سروران زمین نه گل که باغ بهنگام نوبه سار درو سیاه علم ترا هست صد هزار علم تو آن بزرگ وزیر می که از بلاغت</p>
---	--

رسید در خدمت سلطان خضر بن ابراهیم خاقان بسیار محترم بود و سید شعر خطاب داشت و عمیق سخاری نیز دران درگاه صاحب رتبه عظیم بود و بخطاب ملک الشعرائی رایت امتیاز می افراخت جمیع موزونان پای تخت حسانت عمیق بر میباشند الا رشیدی که نبار و نور استعدا و سر بتواضع او مثل دیگران فرود نمی آورد روزی با دوشاه در غیبت رشید از عمیق استفسار کرد که شعر رشیدی چه گونه است گفت خوب است لکن قسید نمک بیاید هم دران اثنا رشیدی در رسید با دوشاه رشید عمیق با و بیاند و اشعار کرده در بنیاب شعری موزون کند رشیدی بدایت این قطعه اشعار نمود

<p>عیب کردی روا بود شاید اندرینب نمک ز خوش آید</p>	<p>شعری مرا به بی شک شعر من بهجوش کرد و شهید است</p>
---	---

گفتات شلغم است و بافتل	نمک امی قسطنان ترا باید
------------------------	-------------------------

ما و شاه را خوش آمد در ماوراء النهر رسم بود که در مجالس سلاطین بر امی نعام طبقها میخیزد از زر و سیم
 میگذشتند و آن اطلاق و تعقیب میخواندند در مجلسین با دشا چهار طبق حاضر بود هر طبق دو بست
 و پنجا و دنیا را دشا به چهار طبق بر ششید بخشید و از آن روز اعتبار او پیش از پیش پیدا
 گشت و این قطعه از رشدی است

نوزیری و من ترا تدا ح	دست من بی عطار و امینی
نوزارت بمن سپار و مرا	مدحتی گوئی تا عطا بینی

رفیعی بر جدی معانی کاشی در تعزینی بدل بود در معما و تاریخ ضرب المثل از ولایت خود
 را باستان اگر بادشاه رسانید و در اول و بقره رعایت سی هزار روپیه کام دل انداخت
 و در سلک ملازمان عتبه خلافت منتظم گردید و بر امی تفسیر غیر منقوط تشیح فیضی که در سنه
 اثنین و الف امام یافت سوره اخلاص بی بسم الله تاریخ بر آوردده هزار روپیه صلح
 حاصل کرد از سیرینی نظیر است

شاه

غرم سفر کرد یار ما زمین مبرویم	او اگر از شهر رفت باز جهان مبرویم
آنچه این نادان دشمن دوست با من میکند	کافر م کافر اگر دشمن بدشمن میکند
مباد است من در خانه بگانه فیتی	همان در خانه من به اگر در خانه فیتی
این صید زبون کیست رفیعی که درین دم	نزدیک بزدن شه و صیاد من باید
ایمان بسویت بجز آن سر و بالا آده	خود را بیامی اورسان اکنون که تنها آده
سخن ساز ایدل ملک عشق و بادشاه کرد	بر و بر تخت رسوانی نشین بر چه جواز
صف محشر خور و بر هم که اما کیست این قائل	که میخواهد شهید تیغ او عذر گناه او
چون شنیدی که سرگوبیت رفیعی شد بنگار	بچ رفیعی گریه کردی عزانی دشتی
من آن بدن میخواهم که یعنی سوخی غراول	اگر آن نباشد او نظر سوی من انداز
سلک را با قیب از ساده لوحی شنا کرد	کنون آنها هم یارند من چون بگوشام
دی عده داد و نامدنی عده آمد امروز	هم سو زانتظارم هم ساخت شرمسارم

دل از وضع تو بر هم زده خاطر شد در دل چیست جرم که بر وضع تو ظاهر شد

رفیع میز احسن بیگ قرظینی الاصل است مدتی با قامت مشهد مقدس فخره سعادت انداخت لهذا بر شمس علم گردید شاعر رفیع الدرجات و منشی خوش عبارات است در مدار فطرت و دست مایه فنون بهر سبب از نذر محمد خان والی بلخ رفته بمنصب کنایه بداری و اشک سرکار او قیام نمود و از کلام نصیب آباد می ظا هر میشود که او همدان نذر محمد خان بود اما آن در عین سلف بلکه گویند رفیع پیش از آنکه افواج شاه جهان متوجه سنج شود نذر گریخت شد شیخ عبد احمد مولف شاه جهان باه گویند چهاردهم حب سینه هزار و پنجاه و چهارمین بیگ رفیع منشی نذر محمد خان که بارزومی شکر این دولت آسمان صولت از خانمذکور جدا آئی زمین رومی امید باین ستم سینه نهاده بود سعادت تقبیل عتبه فلک رتبه دریافت بخلعت و انعام سه هزار رومیه سر بر فلک افروخت و داخل بندگان درگاه فلک جاها گردید انتهی و او بمنصب پانصد که چهره اعتبار افتاد و در جشن و زین شمسی است و چهارم رفیع الاول مسیحه و شین الف در جازه شش سوته نیت ده هزار رومیه برگرفت و شش سوته در تعریف شاه جهان آباد دارد درین مثنوی وصف باغ حیات بخش میکند

انار و لکش این تازان بستان بود بیدانه همچون نارستان

جهان آرا بیگ مشهور به بیگم صاحب بنت شاه جهان بیت مذکور شنید خوش گردید و پند پویه صایف بر ستاد و در عصر خلد مکان بخدمت دیوانی و بیوتانی کشته جمعیت پذیر گردید و در آخر عمر بعد کبر سن از نوکری استعفا خواسته در شاه جهان آباد گوشیه انزو گرفت و از سرکار بادشاهی و وظیفه تعیین یافت تا آنکه از وظیفه حیات نیز استعفا نمود و در سحر بر این صحیفه صحافی دیوان غزل در باغی او آورد و بانقباع فقیر درآمد پرزادان معانی تازه سخن میکند و در بعضی زمین با اردو غزل تا چهار غزل منظوم بسیار دو همه مضبوط و مربوط قصائد و مثنویات او به فقر زرسیده خان آرزو از غزلیات او انتخاب مستخر زده داخل مجمع التفاسیر ساخته این شعرا را آن از دولتش بر صید شد

ای فلک دیگر بر آرد از تنگ عریا مرا	عیب دانیستم تا کی بپوشانی مرا
------------------------------------	-------------------------------

بکره
رفیع

چون نگین با خویش نام خانه دارم	وله	همچو کس فغصی نبرد از سایه دیوار ما
در موسم گل گر گلستان بیدیم	وله	از دست ندادیم تماشای خزان را
کزید دل و داندیشان زان خم ابرد	وله	رسمی است طپیدن نفسی قبله نما را
افتاد گیم ساخته از حادثه ایمن	وله	هرگز ندهد تاب کسی خسته پارا
از زمانم ایمن است آنکس که غمخوار است	وله	آتش سنگ نمی سوزم بنایه خویش را
قد خمشه مارا بنظر کے آرد	وله	چشم مستت که ندارد خبر از ابرو ما
دائم موس این است دلم را که چون جان	وله	در پای خدنگ تو گزارم سر خود را
مکتب گزود از در معینانه با	وله	عاقبت میبردش گریه مستانه ما
از آن رسم که ناکه قسمت موردان	وله	و گرنه میزوم آتش سراپا خرمین را
در حق آینه دارد و د آیم کربا	وله	نیک میترسم که آرد در میان روز ترا
چو خار بر سر دیوار گلستان منشین	وله	که آتشی نه شود از تو بهره مند اسخا
همچو آتش در درون سنگ اگر باشم نهان	وله	جلوه آشوخ آمین دل کند سوار ما
لا اله الا الله و لا اله الا الله	وله	رحم بر داغم حوز و بگذار در صحرا مرا
ما قوت پرواز نداریم و گرنه	وله	غمزیت که صیاد شکسته است قفس را
بهار با جوز گس جمله صرف غفلت شد	وله	مگر بیدار سازد شوق بیدار خزان ما را
خاطر آینه با غبار می رنداشت	وله	زمن همچون عکس با نفس بودیم ما
شام بچران و صلح آمد یاد و دردم تازه	وله	همچو بیماری که در تب بشکند پر میز را
پروانه را چراغ و مراد اع شد پسند	وله	هر کس بقدر طبع کند انتخاب را
هزار سوزن الماس پیش خورده دلم	وله	صدف نیم که بود گوهر لطفه مرا
انخال و خط دران زلف دلها بر سر	وله	در شب ز بر سیاهی بیم است کاروان را
کسی زباده خود خصم نیست حسب رانم	وله	که سنگ هر چه گردید در آتش من سینا
گل نهان دارد بزیرو اسن خود خار را	وله	مانه بیند چشم طبل صورت اغیار را
زینتی دارد اگر دنیا نصیب دیگری است	وله	میفرود شد باغبان گلها می باغ خویش را

از چینی لطف شدی اینم در باره	وله	ای غشتم بکیار ز ما رنجسید
بدستم از سر زلف تو یاد گاری	وله	منوز در کفم از عمر رفته تار می بست
چه سود ازین که چون ز گس نیاید از می	وله	مرا که بتو بگلشن شراب خون دل
هر که او دیدم گلی بر گوشه دستار داشت	وله	غیر من از گلشن کویت نخیدم غنچه
دامن ارباب دولت خار داشت	وله	دست ارباب طلب آیشش در
معتشوق بزره گرد تو رسواسی کم است	وله	ایزده بر بخوبی خورشید خود مناز
تا شد بلند در پی تاراج شنیدم است	وله	بی همی نگر که باین رتبه آفتاب
بر گلوی مرغی بر با عضای نعلبست	وله	بعد عمری که مکتوبی سرفرازم نمود
نظر بطالع من گردش قمر این است	وله	چو گیش سر ره روز من بگرداند
مرا چه باک که عالم بر از سخن جین است	وله	نیکم سخن از هیچکس جو مردم چشم
بزم هر که در آید گدائی خوشتر است	وله	غذا از پهلوی خود میخورد چو شمع دم
که چشم میرداما سجای خوشتر است	وله	همیشه پیش منی وز بزم گزاسنی
همچو یوسف کرده یکبار در چاه است	وله	نستم دولاب دست ایچرخ آفرین
ظا هر پروانه در پایی او افتاده است	وله	در کمال سرکشی می منیم مشب شمع را
هر دو با خود مرا هر سو که خاطر خواهد	وله	مشت خالم در ره باد صبا افتاده ام
بفکر آنچه گفته شود پاندارست	وله	چون ند که زود دنیا سازدش کسی
چو تخیل با دیده کارم همیشه تنهایی است	وله	نه همچو سرو و گل زوق گلشن آری است
اگر مسیح مراد زوق کار فرمای است	وله	او انتم بس برودین کار چون بوزن
چه کرد زلف که از روسی بایر افتاد است	وله	بغیر ازین که سر خود نهاده برایش
زانکه فرزند معلم را غم او شاد نیست	وله	زاده عشقم بجنونی ندارم احتیاج
دین و دنیا می سپران محبت این است	وله	از سر دام و فگل نیست گشتن آسان
این وطن بوخته را حب و مال است	وله	داغ حویان تو هرگز زود از دل ما
جمله کجا بندد و دلها را بد لهر راه است	وله	خانه پریشانه را ماند جهان بیدار

آتش گلخن نجات مهربان افتاده است	وله	خاکشکم گزندارد باغبان لطفی من
کباب گزنگین شد شراب بی نمک است	وله	فلک دو یار موافق بهم رفیق نکرد
گل بدست آمد مرا اما دماغ از دست رفت	وله	باغبان از سیر باغت سستی بر من میند
آن نیست که رسوا نه شوم بوسی شراب است	وله	هر چند که ظاهرا نکندم مهر لبست را
دانسته که رفتن ز پی مرده ثواب است	وله	دنبال دل بوالهوسان میرود آشوخ
ورنه در پاهو شمع قوت رفتار است	وله	دیگری آرد مرا بیرون گل از بزم یار
ز عند لیب نگویم سخن که عاشق نیست	وله	مزدور قدم گل نسوخت همه خار
کز پی خنده کم گریه بسیار است	وله	بر من از قهقهه همیشه می ظاهر شد
که امیدم تنوای سروردان بسیار است	وله	یک نفس باش که در سایه ات آسوده ام
از پی قتل چرا تیغ و دودم بردارد	وله	هر کسی نیره تواند ز قلم بردارد
باغبان آمد و خار سرد یو ارم کرد	وله	خو اتم سبز صفت در قدم گل با تم
گمان سیر که یکی از سزار میماند	وله	تو گروی ز چمن بلبلان تمام روند
اسی بلبل چمن تو از گل چه پیرسد	وله	صیاد آب و دانه بمرغ قفس دهد
چون پیر گشت ناز پدر میتوان کشید	وله	با من اگر سپهر بود سرگران چه باک
زانکه در فضل خزان دیوانه غافل میشود	وله	در دم پیری شود اگر رفیع از حال خود
گرد آید به قفس یا دگلستان بکنند	وله	من کفیل از طرف بلبل گلزار که او
چون گرم پیش آید باد و ستان در رفتند	وله	ناکس به شعله ماند در طرز آشنائی
که گوید عیب خود را چون مردم بر گرد	وله	کمال خوبی آینه بزنگ را تا نام
دست چون آزرده شد از زیر سیر مایند	وله	به آسائش ستم بر دیگران نتوان نمود
چشمه امید خود را بسکه کندم جاه شد	وله	در طلب از گوشش بسیار کارم نسناود
بسیچکس مرغ قفس را سخن نماند	وله	از چمن دامن بر گل همه یاران فنشند
اشک من بیش مگر یکد و نه مترل برود	وله	از پیش من نتوانم که روم وقت و دوع
میخواست که مشت کش حلاوت نباشد	وله	فریاد عجب نیست اگر قاتل خود گشت

آسمان چون کهر چند که در رشته کشند	وله	مردم از بهر نوازش دگر می پیش کشید
نرسد بدست عاشق خم زلف تا بدست	وله	بکسی بغیر پایت سر او نشود نیاید
دنیا هزار بار گرفتد بپای من	وله	از من با و بجز سب بپای منیرسد
بایا و با و تحفه شراری نقرستاد	وله	خار سرد پوار ز انش گل دارد
بیر لطف گر آید خجل از جرح شوم	وله	همچو پیری که متعظیم جوان بر خیزد
بست نیز بنیم تا یکی زلف درازت	وله	مرا خواهی ز عمر نوشتن نیز کرد آخر
رنگ گلها ما و از گلگون شیرین میدید	وله	ای صبا برگ گل بر تربت فریاد ریز
در میان دفتر اشعار خود دارم مقام	وله	خانه رنگین شاعر بیت رنگین است
پهوده در میان دوزنگان بسبر	وله	چون آفتاب گنجینه بی صبح و شب
شدتی که یار نمی رسد از فریب	وله	رنجین هست صاحب ما از ندیم خوش
در گوشه مکتوب کسی نقش نگین بها	وله	شاید که سجای برسی گوشه نشین است
بر که بیدم اشکست و هد	وله	ورق انتخاب را مانم
کسی نبود با دل من نور محبت	وله	چون چرخ بجز مهر خدا دادند
از بسکه مقید بس زلف تو گشتم	وله	مطلق خبر از حال دل خویش ندارم
نگو که صد حرم گر شدم چه غم دارم	وله	که از غافل صیاد صد الم دارم
اگر دانستمی کان سنگدل شده در راهم	وله	گرم صد خانه بودی شبیه دل با من
شبیه بی باده را چون نیست نوری	وله	همچون شمع کشته باید از میان برداشتن
وزیر تیغ دل را یارای دم زدن نیست	وله	نتوان نفس کشیدن هنگام آب خوردن
از زبانه قامت او بند بردارد کلال	وله	در قیامت عاجز از تقریر نتواند شدن
بزخم بسته شبیه است کار بسته من	وله	امید هست که در بستگی شود نیکو
جایی در فانوس کی باشد چراغ مرد	وله	گردل افروخته دارمی بای در خلوت
دل آسمان شود خون ز حسد اگر ببیند	وله	که چو برگ لاله بکجا دونه آشنانشسته
همه عمر در سایه می ز چه ماند آبیوان	وله	چه گناه کرده یارب که بر در ما نشسته

من آن نیم که برم رشک برستغ کسی	وله	برگ برگ تو امی لاله درخ از سینه
منکر آن قامتی زاده دم از ایمان من	وله	چون مسلمانان که انکار قیامت میکنند

راقم میرزا سعدالدین

راقم میرزا سعدالدین محمد شهیدی رقوم خامنه او نسخه از رنگ است و اشکال نهی او تصاویر
 فننگ کیدش خواجہ غیاث از که خدا یان معترتخار بود و در مندوستان بامیه تجارت پیدرا
 میرزا سعدالدین محمد باقدا می والد خود از ولایت سری نفردوس بند کشید و او من
 دولت اسلام خان مشهیدی شاهجهانی گرفته از طوایمی احسان او دامن و آمن بوده
 آرزو بر چید آخر از بند گشته خود را بصفا مان رسانید و توجه محبیک اعتماد الدوله از
 درگاه شاه سلیمان صفوی وزارت بهرات مامور شد و بعد از آن وزارت مجموع ممالک
 خراسان بلند پایه گشت سخن آفرین قدردان سخن آفرینان بود و مستعدان خراسان
 و عراق لایسما میقتامی احسان مشهیدی و عظیمای نیشاپوری و شوکت بخاری در ظل
 عاطفت و تربیت او سیر موسم اردی بهشت می نمودند خان آرزو گوید مدتی پیش
 ازین یک دیوان را قمر مندوستان بودیش نواب سیف خان مرحوم سبب پنج
 سال پیش ازین میر محمد افضل ثابت عاریشه آرزو گرفت از خانه اش کسی زردیده بود
 دیگر هیچ دیوانی بنظر نیامد مولف گوید دیوان را قمر در مجلس نواب نظام الدوله در
 مشهد دیدم بودم بخاطر داشتم که انتحالی از آن بردارم که ناگاه نواب
 به گلگشت گلستان شهادت شاکت و کما بخانه چون اوراق خزان بریم خورد
 در میولا دیوان ضمیمی از را قمر بدست آمد بیشتر اشعار او غزلیات است چند قصیده و قطعه
 در باعی هم دارد در عنوان این نسخه دو دیباچه است یکی از خود میرزا سعدالدین محمد که در کمال است
 وزارت لفظ آورده دوم از محمد صادق مشهیدی که او هم خوب نوشته چون دیوان را قمر
 دیار غزل الوجوه است اشعار قدر معتد به انتخاب زده با ترجمه درین صحیفه ثبت افتاد غزلهای
 طولانی میطر اردو کند اندیشه بصید مضامین تازه می اندازد اینمغنی از سیمای کلاش پیدا

بان بکرده ام نسبت شراب ارغوانی را	بچون الوده ام بهوده آب زندگانی را	
چون تو انم چشم پوشید از گل خیار زیار	وله	منکه می بویم بیاد او گل تصویر را

بهر فی چون دلب آماده باید شد جد را	ول	سیان دستان دار خموشی پاپس امیرش
که تاثرگان کشووم طغس اشک مژگن بد	ول	سکونی تو باز بگماه طفلان است پندار
که بکدم زندگی است اجر صد	ول	مرا بتیانی شوق تو دارد در بیابانی
برگ گل پنجه خونین گریبان ترا	ول	سیر گلشن نکند گوشه دامان ترا
رنگ و بواز گل نباشد رشته گلستان	ول	اهل دنیا از نعمتهای الوان بهره نیست
خاک دامنگیر آب زندگانی شد مرا	ول	گوشه گیری کامیابم کرد از عمر دراز
ذوق گل چیدن نشد دست گریبان مرا	ول	گرچه شور مستی بلبل بجز از کم کشید
ترسم که در داوشتناسد دگر مرا	ول	دلگیر ناتوانی خود نیست موی
خار نتواند شستن بعد ازین دریا	ول	در مناسی گلی بر خا دل از جا مرا
بمان از شوق چون پروانه میبومم بار	ول	مرا آتش مع میسوزد بحر فی نفس راقم
که کم کنی جو حساب تکسته جامی	ول	درین محیط زمین چشم بر مدار مباد
استخوان بندی قناعت ما	ول	ریخت در سایه هما از رسم
نیست شام غربتی بخار سحر روانه را	ول	روز بر شب زنده داران چشم شورن
خدا زیاده کند ذوق گوشه گیری	ول	لطاق ابرو او سرفرو نمی آرم
نباشد زازن طعمه در خور بازو شای	ول	مناسب نیست از ارباب همت خورده بین
وقف دامت اگر بال و پر هست مرا	ول	نیست دلجویی صباد کم از روزم
غلط کردم باشک لاله گون گلگون آرا	ول	گذشت از دیده ام آتشوخ و کفرم سزای
کام خشکی مانده از دامان پر گوهر مرا	ول	دست از فیض مهر شستم که مانند صدت
در آن کو کرده ام سیاطالع آزمایها	ول	نه با ما کم کند از ناز و نوبی از خاک بر دارد
سوال طالش گوش است اهل همت	ول	لب خموش در اظهار مدعا کافی است
درین بهار غنیمت شمار فرصت را	ول	قبا درید گل و سوت داغ لاله تو هم
یوسفی در نظر از حسن مال است مرا	ول	جلوه شاهد دنیا بزود دل ز کفرم
از تو بد خو میکنم دیگر نهان آینه را	ول	کرد و دشمن خود پستیها ترا با عالمی

از گلستان موس گل در گریبان نختن	وله	حبیب خود را و امن صحرا می محشر کردن است
از فتنه بامی چشم تو آگاه نیستم	وله	باید مرا از لشکر مژگان زبان گرفت
وقت بشناس که در زیم خجالت کشی	وله	شمع را ز تدگی روز کم از مردن نیست
عادت بجمع بودن احباب کرده ایم	وله	ما بوی نمیکنیم گل را که دسته نیست
بیک نگاه توان پاس صد جهان را	وله	برشته شود از گل هزار دسته در دست
بود همیشه سرفراز دولت پابوس	وله	سخاک کوهی تو نقش جبین نشسته در دست
مسکند و عدل دیدار بفرود امروز	وله	باز دانسته که امروز مرا فردا نیست
ز بسکه گوش مرا صرف سخت سنگین کرد	وله	سرم همیشه میان و آسیا سنگ است
شهید ناز تو ام خو بهنا بس است مرا	وله	همین قدر که ز قلم دولت پشیمان نیست
دیده ام شاخی گلی بر خویش بی چشم	وله	می توانستم بیکدست این قدر سناغرت
ساده لوحی بین که امروزش خم مشاطی	وله	صورت کاری که در آینه فردا کم است
صرف سفر گو که من از کار میروم	وله	نقل مکان دور تو از دیدن تا دوست
از گلستان سیرم حبیب تویی گیش من	وله	رنجختن گل در بغل یوسف بر بندگداشت
تا گرفتار خون تو نیست بی رحمت کسی	وله	کار مردم سنگ در دامان طفلان گشت
از تو بد خود آکشدان یک نگاه آشنا	وله	کافر برادر فرنگستان مسلمان گشت
ز شهر با نلداهم بردن نماند مرا	وله	دماغ لاله صحرا نشین که سودا می است
شکوه از آتش نه لبی نیست شهیدان ترا	وله	آب بار یک دم تیغ تو دریا خیز است
همیشه بستی و کشاد من از هنر باشد	وله	کلید قفل صدق هر دو از گهر باشد
بر سر راه من از تیغ تو عشق +	وله	برگ سبزی به شگون می آرد
نیست ارباب ستم راهره از زرق جلال	وله	تیغ و ایم آب در جود آرد و خون میخورد
زمین گیر است چون نقش قدم بر آستان	وله	چه خوش این پامی خواب لوده در روی
بر سر دام گرفتاری خود میل زرم	وله	طایری را چو کسی از نفس آزاد کند
بناشد طالع پرواز شهرت در وطن ممکن	وله	درون مضیه طائر بال و پر بیرون می آرد

تاکلی هوای رزق ترا در بدر کند	ول	لیقطره آبرو چست در خاک گر کند
بر ما مگر تو رحم کنی ورنه آفتاب	ول	شب های هجر را نتواند سحر کند
بزم پیران سرسبز باز سینه اطفال شد	ول	پهرا این کودک فزاجان فکر استاد کنی
چه کشاید ز تپه مغز ریشانش نفسی	ول	نی گرفتیم که سراپا کمر بسته بود
ما و مجنون بر سیدیم مبعراج جنون	ول	مگر از سلسله ما و گری جز سینه زد
حسن بی عشق معسراج برانی	ول	سر و بی فاخته تیر بست که بی بر باشد
جنس مریه یوسف بود اما نتوان یافت	ول	در مصر غریبی که مرا خوار نسازد
سر قدر غم رو ما آورد دل تنگی ز کرد	ول	چون عزیز افتاد همان جا خود آید
در آزار از دل بدخوی خوشم شویم	ول	چنین دشمن کسی تا چند در رهلو نگردد
دل بر رحم ترا هر که بسختی خود داد	ول	دارم امید که چون کوه که نکشاید
مکن بجای تلاش صدر مجلس در دولی جان	ول	که بر کس دل نشین کرد بد صد شش
افتاده که معامله ورنه هزار بار	ول	با تیغ یار و عنق فتیلم بسر رسید
با وجود نا توانیها تجرد پیشگان	ول	هر دو عالم را بیک دست از میان برداشتی
ناشد کشتان ابا ز کشتی از طریق خود	ول	فلک میگردد اما باز گردیدن نمیداند
خوشم تبلیخی بجان که زندگانی من	ول	خدا ز وصل تو اجر شهادتی دارد
ز رسم تهنیت جاه و دوستان بگذر	ول	که هر مرضی امید عیادت دارد
شدم دور از عزیزان دیگر از عالم چه پیر	ول	ندارد زندگی عضوی که از اعضا جدا
نکند چای لب تشنگی حسرت من	ول	آب تیغ تو مرا اگر چه ز سر میگزد
آسان بگیر گرمی سودا که شمع را	ول	عمری بسر رسید که داغی بیار رسید
جاییکه بود امن بجز دامن و قفس نیست	ول	رحم است بر مرغی که گرفتار نباشد
وریده بود قطره زرد نهامی شکستن	ول	افسوس فتنه رفته شد این با حجاب بلند
در با پی سر و گردن میناز کف مده	ول	همش با ترک عیش و وبالای میکنند
بدستی همیشه و دست دگر چنانه سبب	ول	تپسته نداند هر که در میان می باشد

دل بیروت غم ما ندارد	وله	چه غم تا که از پهلو دل ندارم
وانه سوخته این همه حاصل دارد	وله	حسن خالش و جهان بر سر هم دل دارد
کجاست کند رسائی ازین دو خانه چوین	وله	شدم بچله نشینی عیث فسانه چوین
وازدم امروز در گلزار و فردا در پیش	وله	اسن چون باشم ز صیاد بکه شوخها او
انچه من میکنم از دست دل کار خویش	وله	شیشه از سنگ نمی بیند و اسلام ز کفر
آمم مگر هم ره می دوستان حرف	وله	تنامرا جو خامه نگر و د زبان بحرف
تا میگرفت انگشتر از انگ و بغل	وله	می بود کاشکی دلم از سنگ در بغل
ساقیا بر کن قدح را تا دلی خالی کنم	وله	دور ساغوشد که چون مینا دلی خالی کنم
باش چندان که وداع دل بقیاب کنم	وله	از سفر نوح تو کردن نتوانم اما
خوابین لباس که پوشید باشد احوال	وله	خوشم باین که ز اهل کرم نینخواهم
میشنیدی ناله من گرو لی میداشتم	وله	چون جرس از بی دلیها مینوا افتادم
ماند تا دل از طپیدن از زبان افتادیم	وله	چون جرس ما بقراران از زبان و دل
من هم ز چین زلف تو فغفور میشوم	وله	هر کس رسید است ز جانی بمضام
داد از اشک خانه پروازم	وله	اثر از خاکسارم بگذاشت
نگرفته کام از دم تیغ تو جان دهم	وله	ترسم که گر تشوق شهادت عنان دهم
کمی در مهربانیهامی او بسیار می بینم	وله	میندانم که دیگر از که باید بود ممنونم
زبانی نیست گو یا برگ بشتری در زبان دارم	وله	بیاد مینداز بس حرف سبزان بزبان دارم
جهاد دیدم چو عضو زفته از جانا با سجا فتم	وله	بناشد کار آسانی ز غربت تا وطن رفتن
گرچه با این دشمن پهلو نشین خود کرده ام	وله	پیش ازین با پس دل بد خویش آید من
گره از خاطر من نکشود تا ند قبایستم	وله	نمیشد لباس دلکشانی غیر عریانی
که من هم در گلستان فغشست پری گام	وله	نیم من در شمار بلبلان اما باین شایم
درین دریا ز جوش بقرار می لنگ می دارم	وله	چو آن کشتی که موجش در میان از طرف
بی آشیان چو طائر رنگ پرین هم	وله	نام وطن نماند بیادم که عمر با

نشاط نمیت منظور از بساط دولت دنیا	وله	بقدر سوختن چون شمع دل بر آئین تنم
مشت خاک گرز سامان جهان میدنم	وله	از برای میکشان جام و سبو میساختم
شادم که ز فیض نا تو اسنی	وله	از خاطر دوستان نه رفتم
چند بیچارنگ عشرتهای الوان بختن	وله	نیست پیر افشانی اینجا غیر ندان بختن
رسید از سفرم دل که غربت عجبی است	وله	خداستحواسته از یاد دوستان فتن
میوامی ابر بیانگ بلند میگوبید	وله	که بی شراب نباید بگفتان فتن
انتظار ابر بردن سخت بی کفایتی است	وله	تا قومی در جام میریزی موا خواهد شد
اگر این است که دورت چمن صحبت را	وله	فیض باران بهارست ز هم شدن
قدیم گشته ام کی طاقت با رعصا دارم	وله	ز سپهرها مرا مشکل نودزه کما لستین
غفلت دل مردگی از گرا دار ترا	وله	گشته در زندگی سنگ مرز از بختن
حوالیدون باد شمن خورشید شگین با شمن	وله	نمی آید ز من زنجیری چمن جبین بون
اگر خواهی که کارت در نظر ما صورت گیرد	وله	برنگ خامه نقاش عشق بی حد اگر
راه سخن نیافت زبان در دهان تو	وله	سازد کسی چه گونه سخن از زبان تو
کردی من ز گوشه ابر و اشاره	وله	آخر زور عشق کشیدم کمان تو
از راز ما خبر نیست بهلو نشین بار ا	وله	به دل طپیدن ما دارد هزار بهلو
در میوامی آن گهر با گوشه گیران است	وله	چون صدف یک کف زمین با متاب آید
مشاطگی نخواهد شوخی که از لطافت	وله	دستش ز سایه گل رنگ جنا گرفته
چون ز می کافتد دست منقلب تو کبینه	وله	واغ را بر دم ز سر گرم شمار تازة
بست عشق بلبل گمان نیست کسی	وله	که نغمه سخن گلشن رسد بهشت پری
تو بیجا پامی محکم کرده با آنکه میدانی	وله	بقدر سوختن چون شمع جا در آئین
بناشد جز نقصان موج دریا میدانی	وله	بنام سایلی هر کس که دارد مدد حسانی
ز دست دل ندارم بکنفس آرام میدانی	وله	چپ افتاده است با من این دل خوام
میسز از عیش ما شوریدگان گاهی درین سخن	وله	ز داغ لاله می آید بام چشم آهوس

فکر راجح سیالکوٹی

نمیخواهد بظاہر بزم عیشم نغمه بردازی	وله	مراد بریده گوش است پنهان حسن او از
توسر گردان عمر حادانی تا بکی باشی	وله	بیابان مرگ آب زندگانی تا بکی باشی
ظالم که کلاه گوشه بر میبشکند	وله	در ویش و غنی میگردد میبشکند
غافل که دل نازک مظلومان است	وله	آن شیشه که کوه را کمر میبشکند

راجح میر محمد علی سیالکوٹی عن شعراء فناجیه است و مطلع کواکب ثاقبه نفود افکار برین التفات
 اور راجح و سورا شعرا بنسبیم توجه او مایع پدرش میر دوست محمد از زمره سخن سنجان بود و صانع
 تخلص میگردد از دست مشکن

بیامی برق هم نتوان رسیدن جویم رود رود در دست اکبوتر بال پر

میر محمد علی کسب فن شعرا ز پدر خود کرد و با میرزا ابیدل و شاه آفرین هم مطرح بود و در وطن
 خود سیالکوٹ طرف دامن غلت و قناعت گرفته قلندرانه بسیر میر دوست سال تخمیناً
 عمر کرد است و دوم ربیع الآخر سنه خمسین و مائه و الف در لاهور سجا رحمت پیوست لغزش
 او را به سیالکوٹ برده حواله آغوش کردند حاکم لاهوری تاریخ انتقال او این مصراع یافت
 رفت راجح بعالم باقی + خان آرزو مجمع النفاس گوید میر محمد علی کسب علم و
 فضل و شعر در خدمت والد بزرگوار خود نمود و حاکم در مردم دین نوشته و زبانی هم میگویی
 که میر از علم و فضل خندان بهره نداشت لکن در فارسی و فن نظم و نثر بسیار ماهر بود و کتابها
 و قیوم نظم را بدقت در رس میگفت مؤلف گوید آنچه خان آرزو نوشته شنیده است و آنچه
 حاکم میگویی دیدم و میر دیوان ضخیمی دارد و سجا رحمت غالب بود دیوان او مملو از سجا رحمت
 خواجه میر محمد فاضلخان غبار تخلص برادرزاده سیف الدوله عبدالصمد خان ناظم لاهور
 میر محمد علی گفت مصراع از کسی مشهور است اسی خانا گلشت فندق بندد او اورد
 مصراع ثانی فکر باید کرد میر این مصراع میبندد از کمان ناخنی خوردم خدنگ ابرصت تو
 خان مذکور هفتاد و روپیه صد مصراع بمیر فرستاد مؤلف گوید ترکیب مصراع مشهور
 دارد و مراد میر از کمان ناخن شکل بلالی سزاخن است بسیار شوخ طبع خوش
 محاوره سخن افروز بود در شعر خواندن طرز عجیبی داشت و وقت تحسین شعر خود میگفت

بیهوشم بر دیو گاهی میگفت سقف خاز پست و این شعر بیهوشم می بخواند او عطر زلف سخن می فشاند

دل عیبش در فکر دنیا صرف مطلب مکنی	بیر و در دوش چو اصحف بربستی
نظر ز آن نگاهم طاعت آخر ناتوانی شد	مرا چشم سیاه یار اخون جوانی شد
شد فرون در آخر حسن قوی آریم	کرد خط بر آتش رویت کتاب شاکم
یک غزل شد تن جوش فکر معنی مرا	هفت بیت شوخ و چست است اعصاب
چون خدنگی که کماندار نهد در ناوک	هر نگاهی که کند باز نگاهی است درو
دل را نیچه چه فغانها که چو ناتوس نکرد	ایچ اثر در دل این کافر بیدر نشد
کس تخرمد چه ناز و بره دور تو آه	بگذرد گرز دو عالم دو قدم بیش افتد
قصه سکووه دولت منعم ستون نیست	دست دعا فقیر نمیکرد گر بلبند
اگر این است آشوب خرام فتنه انگیزت	خوشان در گیتی از تو چون خلق خواهد
بزر سایه گمشک سعادتهاست	درین خانه بهمانی بغیر عنقا نیست
از گرفتن بسکه گرم خورده است مرغ تخم	سایه دست کریمان چنگل شهباز است
از هم نفس کور سواد است سکونم	طوطی چه کند آنکه مار است بید
بگذار بچو بان و گرم دل صافم	من آنکه دارم بود آینه من وقت
نه عزو است که سر پیش تو افتختم	گردنی راست بی تیغ کجاست ختم
گوگل رعنا چو طفلان زبیب ستارم	عشق بفرمایم می کفر و ایمان بستن
تنگ است تنگ بیگری ز کرده را	چندین بخره دیدن عاشق ز جامد
خوشتر از کج عدم نیست سلاطین گاهی	چند کس بی سرفوج مرد سابل شود

در مرتبه سیف الدوله عبدالصمد خان ناظم لاهور و ملتان که نهم ربیع الاخر سنه ۱۰۳۰ هجری قمری

والف سزده روز پیش از وفات راجه وفات یافت گفت که زمین انگیزت کرد کلفتی بر آسمان
فلک تخت و ملانک لشکر و انجم سیاه شد

رافع از شعرا کثامه و صاحب افکار نادره است شاکر دلا ابوالحسن ساطع کشمیری بود و با



نواب مصمم الدوله خاندوران بهادر سپهبد نواب اورا برین بیت هزار روپہ صلہ بخشید

کفر جوکاسه گرداب همچنان عالی است | بان محیط گرم گریه آشناسن ام

نواب مصمم الدوله خاندوران بهادر از اعظم امرای ہندوستان است و از نوینیان بلند مکان نام اصلی او خواجہ عاصم بود و وطن او اکبر آباد در عہد محمد فخر شیردقتی کہ از امیر الامرا سید حسین علیخان از حضور خلافت رخصت دکن یافت بہ اہل بیت امیر الامرائی بہ مصمم الدولہ تفویض نمود و بعد شہادت سید حسین علیخان در عہد فردوس آرامگاہ امیر الامرائی بالاستقلال برقرار گرفت و این منصب جلیل القدر را سخوی سرانجام داد کہ اجبا و اعدا از زبان تحسین و آفرین کشودند و تمام عمر اصلا گرد رشوت نگردید و تقرب بادشاہی از اقران خود در گذراند نواب اصفجاہ غفران نیاہ و وزیر الممالک قمر الدین خان و سائر امرای عہد از حساب بر میگرفتند و چون نادر شاہ در سنہ احدی و خمسین و مانند والہ رو بہ ہند آورد مصمم الدولہ بمقابلہ نادر شاہ رفتہ داد جلاوت و مردانگی داد و نقد ہستی خود نثار نمک آقا کرد صاحب اخلاق کریم بود و با علم و علمای کبرشت دانشمندان جید فراوان جمع کردہ در خور مرتبہ ہر کدام رعایت مینمود و ہر شب بعد نماز مغرب تا نیم شب در حضور او مجلس فضلا انعقاد مینمود و مباحثات علمی در میان می آمد طبع نظمی ہم شست این مطلع ادوست

اسم خوشید لرزان بر سر کوی تو می آید | اول آئینہ را نامزم کہ بروی تو می آید

راہب میرزا جعفر اصفہانی فیض سجاد شت لہذا را بہب تخلص مینمود و در فنون علوم و شہوہ شاعر گوی بیشی از اقران می ربود زندگانی در کمال صفا و ضیا میکرد و محفل مایران از صحبت رنگین منصب بہشت برین میداد آبار او از سادات طباطبایا تا بنین اند و از چہار شیت اصفہان محل توطن ساختند میرزا جعفر نوادہ فاضل مشہور میرزا رفیع انابہی است و از جانب مادر نسب بخلیفہ سلطان مسرساند و تولد او در اصفہان سنہ ثمان عشر و ماہ شہد والہ واقع شد فقیر بر گاہ از ملک سند بہ کشور ہند گشت و وارد لاہور گردید میرزا امام برادر خورد میرزا جعفر در رفاقت علیقلینخان والہ و اعشی خاں بر خورد و تا مدہلی با اتفاق بست طبعی کردند ذکر میرزا جعفر اکثر از زبان ابن ہر دو عزیز استماع افتاد و درینو لا امیر غلام حیدر سلمہ لہجا

نواب اصفہان

خلف الصدق میر محمد یوسف که حسن خاتمه این صحیفه بنام اوست از وطن کنیا بتی به فقیر و ستاد در آنجا
 مینویسد که در شهر بنارس سنه اربع و سبعین و مائه و الف بامیر زاعلی رضا بن میرزا جعفر راهب ملاقا
 دست داد از احوال پدر خود میگفت اشعار راهب جمع نشد اگر مجموع اشعار او فراهم می آمد
 تا هفت سجاه هزار میشد اقسام سخن دارد از غزل و قصیده و رباعی و غیره نادر شاه نامه نیز بنظم آورده
 دیوان او پنج شش هزار بیت نزد میرزا علی رضا دیده شد وفات او در سنه ستم و سنین و مائه
 و الف رو نمود میر سید علی مشتاق اصغهبانی قطعه تاریخی گفته ماده تاریخ این است راهب
 صد هفتاد و نین جهان رفت به مدفن او در گورستان باب بخشان واقع محله سید آباد چون وفات
 او بعد تالیف ریاض الشعرا و مجمع النفاس اتفاق افتاد برای حفظ سال انتقال ترجمه و نگارش
 یافت راهب نقش فرنگ می بندد

چو سان سنج کسی با خال و خط ابروی خانان	بنا شد آبتی بر تر ز بسم صد قرآن
در میکنم دور از لب لعل تو کجا بم اول	این طرفه که بسوزم و در عالم آیم
در چمن چون لب لعل تو گهر بار شود اول	غنچه گل گره خاطر گلزار شود
شب ز بیتیابی اشک است دلمی آرام اول	دایه در رنج بود طفل چو بیمار شود

راهب هرگاه این دو بیت اخیر بنظم کرد بامیر زاعلی رضا پس خود گفت اگر میرزا صاحب در وقت نذر
 میبود و این دو بیت پیش او میخواندم اگر هیچ صلواتی و یک گل خود البته محبت میکرد میرزا امام
 که نامش گذشت بعد ورود هندوستان اول بایران الملک سعادت خان نیشاپوری بسپرد و
 بعد چندی ترک رفاقت کرده در شاهجهان آباد مقیم گردید و بواسطت ساد آتخان و حکم الملک
 معصوم علیخان ملازمت فرودس آرامگاه محم شاه نمود و بعضی خلعت و خطای تمام الملک
 سرفراز گردید و بصاحب حکیم الملک نیز اختصاص یافت گاهی سخن موزون میکند و شمس مخلص دارد
 از دست ما چو کشتان نام نگیرم و فارا به بر دروغ در دم نخواهم دورا به و لاله از آن
 در پهلوی خود میکنم دل را نگهداری که برگرد سر آن کامل مشکین بگردانم

حرف الزار المعجم کلکش درین بحر لالی شاهپور
 زلالی خوانساری زلال طبیعتش در شش طوفان میکند و نیسان

وزیر لالی خوانساری

می افکند در حق الزام اسمی صاحب صدقه نظر نباید تاگزیر اسم زلالی برای جبر نقصان تمم پذیرفت
 سبب سیاه او زمین سخن از صیغ کاری آسمان بخشید و در صدندان خیال ادر از ره حیرت کشید
 میرزا ابراهیم او هم چند بیت از محمود و آبازا و انتخاب زون در مشکو خود درج نمود و از جمله اشعار
 کواکب می نمودی در زمانه من چشم گریه در تارک خانه
 و خان آرزو از پیشش آوز و سمن در او بیت خوبه انتخاب کردن قیاس
 در ظلمت شب نمود کوکب چون قطره آب در مرکب
 اشعار او از غایت شهرت نیازمند اثبات نیست در هفت قلم حکایت

رفت پیشین گاهی از ویرانه سو می بازار حلب دیوانه
 الی آخر نام قطران تبریزی که از قداشعراست نوشته و فقیر آنرا از هفت قلم در تذکره
 دیدیم نقل کرده در آنوقت بنحاطر خلش میکرد که این کلام بکلام شعرا آن زمان نماند آخر
 معلوم شد که حکایت مذکور از زلالی است و شخصی بعد از زلالی در هفت قلم نام قطران
 شت کرد چنانچه معنی از محمد طاهر غنی کشری شخصی در معنی التواریخ مشهور بتاریخ بد او فی
 الحاق نمود آخر خیانت آن شخص ظاهر شد غنی کشری درین ماجرا نوشته است مذکور این است
 فی جامی درون رفتن فی پامی آن در مانده این دانه ام همچو جلاجل
 طاف اینک بیتی از عشقده اخیر و که

توئی رنگ بنفش گاه دیدن ز بسبزی و تری خوا بد چکیدن
 در محمود و آبازا ز لاله بنظر در آمد باحق است با توارد

خزانه السین المهمله

شیخ سعدی شیرازی شکر از افراد اولیا و ثالث رسل ثلاثه شعراست و اول کسکه
 ز مزرعه غزل سنجید و دماغ عشاو ارسائی تازه بخشید اگر چه پیش از شیخ هم قدما کم کما قانون
 غزل نواخته اند اما بی تک شیخ شور غزل بطرز تازه بر انگیخت و تک بر جرات در روان
 ریخت و لهند او یوان او را نمکدان میگویند و هم شیخ در حالت حیات بود که ایر خیر و و امیر حسن
 در بندوشان غلغله غزل انداختند و سوز میدادند و افکارا بنهارا گرم ساختند سلطان محمد خان

ذکر شیخ سعدی شیرازی

مشهور بنحان شهید ناظم ملتان و مرتبه التماس قدم شایخ سعدی از شیراز نمود و اشعار از حضرت و
 برای ملاحظه او فرستاد شایخ از استیلا جنف پیری نتوانست رسید هر دو بار دیوان خود را بخط
 خود بسططان ارسال نمود و اشعار امیر التحسین بلیغ کرد و بر تریب او تخریص نمود و بعد از آن
 این مضامین بلافاصله باب غزل مفتوح شد و در هر عصر جمعی طریق اجتهاد می نمودند و حسن غزل را
 با انواع آرائش افزودند آدم بر سر کویچه اصل مطلب شایخ سعدی قصائد و اشعار متفکره و غزل
 دارد از آن مستفاد میشود که با اسلوب شعر عربی هم آشناست احوال شایخ در کتب سلف
 مفصل نوشته اند لهذا فلم به تحصیل حاصل نگرایید در سینه احسب و تسعین و ستاوه جان سخن می
 از خاصان بود از آن تاریخ شد خاص به احمد ابو بکر بیستون جامع کلیات شایخ می آرد
 که در زمان حکومت ملک شمس الدین باری کوسیه لاران شیراز خرمائی چند از مال دیوان بهمان
 گران بقالان و اهل بازار طرح میدادند ملک ازین ظلم آگاهی نداشت اتفاقاً چند قطره از
 خمر با پیش برادر شایخ که بر در خانه آماک کان بقالی داشت نیز فرستادند شایخ این قطره ملک
 شمس الدین رستم نمود

احوال برادرم به تحقیق + از غایت فقر و انتم او را خزانه می طرح میدهندش اطفال پرند و مرد درویش انگه تو محصل فرستی چندان بزندانش ای خداوند ای صاحب من بداد وارس	دانم که ترا خبر نباشد شلواری پامی در نباشد بخت بد ازین تیر نباشد خرد ما نخورند و زر نباشد ترس که که از تو گذر نباشد کز خانه ریش بدر نباشد لطف به ازین دگر نباشد
--	---

ملک شمس الدین چون رفقه خواند خندید و فرمود تا منادی کردند که کسی که زر نداد و آرزو
 نگیرند و خرم از و باز نشاندند و از کسی که زر سنده باشند باز گردانند و خرم از بقالان باشد
 و سباب مال سرکار مجراد دهند بعد از آن ملک بنده شایخ آمد و قدری است و هزار درم گذراند
 و عرض کرد که چون معلوم شد که برادر شایخ در ویش است محقر اضنه آورده ام تا حضرت شایخ

به برادر خود ارزانی وارد عارف جامی قدس سره و نفحات الانس بگوید یکی از مشایخ متقدم
 بود شبی در واقعه چنان دید که در بامی آسمان کشا و شعله و ملائکه با طبقه‌های نورنازل شدند پرسید که این
 چیست گفتند برای سعدی شیراز است که بیتی گفته که قبول حق سجاده و تعالی افتاده و آن بیت است
 برگ درختان سبز در نظر هوشیار است هر ورقی دفترست معرفت کردگار
 این عزیز چون از واقعه در آمد شب پذیرا و پیش شیخ سعدی رفت که در می‌بشارت دیدید که
 چراغی آفریننده و با خود فرم می‌کند چون گوش کشید همین بیت میخواند انتهی کلام این قسم
 صد فوق همه صلوات است تا حق تعالی کرا نصیب کند نقل است که شیخ فیضی که ارتداد او را
 مورخان مفصل نوشته اند در وقت نظم مشنوی نلدین هرگاه این بیت گفتند
 در بهترین موکه می‌نهی گوش به فوانع فیض اوست در جوش به ترو با آسمان کرده منتظر
 صد مثل صد شیخ سعدی شد اتفاقاً غلبه‌ازی از هوا بیخمال کرد و در میان شیخ انبیا
 به هم برآمد و گفت شعر فهمیهای عالم بالا معلوم شد لکن شیخ فیضی گفت ترکیب مصرع
 هر ورقی دفترست معرفت کردگار به طرف ترکیبی است زبان قطع شود اگر کسی گوید شعر فهمی
 عالم بالا معلوم شد مولف گوید اگر با از دستش و کلمه است اندازند ترکیب درست میشود
 غالباً اصل همین است و فرع تصرف کاتبان شیخ در گلستان میفرماید
 از آئیس الانسان طال لسانه کس نور مغلوب بصیرت علی تکلیب
 تنوین معنور برای رعایت وزن ساقط شده اگر مغلوب سنور خوانند از قبیل حروف طیفه
 بی از کتاب ضرورت صحیح میشود و نیز در او اهل گلستان روضه رعنا و حدیقه علیا واقع شده
 علامه میر نورالدین احرار شیخ دهلوی شارح گلستان میگوید که رعنا در اصل لغت بالف محدود
 است ما خود از رعوت بمعنی کولی و سستی پس رعنا بمعنی کول زن است باشد و ارعن مرد
 است و کول اما در مجاورت فرس بمعنی آراسته و خوشنما مرادون زیبا استعمال یافته و حساب
 کنز اللغه رعوت را بمعنی خوشبختی آراشدن نیز نوشته برین تقدیر استعمال فارسیان بی تکلف
 راست می‌آید و علیا بالف مقصود تانیث اعلی است بمعنی بلند و برتر مراد بلند می‌مرتبه
 است مولف گوید ظن غالب اینکه در اینجا کاتبان تصرف کرده اند رعنا مفیر رعنا است بفتح عین